



۲۰۱۶/۰۶/۰۷

حنیف رهیاب رحیمی

طنز فرهنگ جنگ



در آن روزگاران نقره پی و نیمه طلایی که مردم با فیر توپ چاشت از کوه آسمایی، خبر می شدند که چاشت شده و در آن وقت ها که رادیو افغانستان یگانه رادیوی کشور از شش صبح الی دوازده شب، نشرات داشت و هر شب با پخش «پاچاهی سلام» همه کارکنان آن دروازه رادیو را بسته و خانه های شان می رفتند. در آن ایام که اگر یک شخص در «قلات» کشته می شد، مردم در «کابل» یک هفته از قاتل و مقتول و چنین و چنان قضیه در پیتاو ها، مساجد و شهر و بازار بین هم قصه و پس پس می کردند. در آن عصر و زمان «جان» (Jean) جهانگردی از میان جهان گردان بی شمار دنیای فرهنگ شوق دیدار افغان زمین کرد. می خواست بداند آن همه قصه های گوناگونی را که در وصف این آزاد مردان شنیده و خوانده تا چه حد به حقیقت قرین است.

اواخر زمستان بود که «جان» به کابل رسید، مانند سایر مسافری به خاطر فرار از هوای سرد با شتاب از میدان خارج و به سوی لاین تکسی هایی که منتظر سواری بودند، روان شد. تکسی رانان با تجربه، با دیدن موهای زرد و

چهره گلابی، از موجودیت دالر در جیب هایش پی بردند به مجردی که جهانگرد ما نزدیک تکسی ها رسید، چندین دست به استقبال بکس هایش دراز شد که هر کدام می گفتند:

- هلو مستر، گود تکسی
- هلو مستر کمان کمان.
- هلو مستر هوئل گود هوئل کمان....

«جان» با دیدن این کشمکش و بی نوبتی در ماند کدام یکی از تکسی ها را انتخاب کند زیرا هر کدام تلاش می کرد این مسافر دالری را به سرمنزل مقصود برساند و با دریافت کرایه و یک مقدار بخششی ثواب دنیا و آخرت را کمایی کند، «جان» هنوز تصمیمش را نگرفته بود که یک بار حالات تغییر خورد و بگو بشنو لفظی میان موتر ران ها به جنگ و زد و خورد مبدل شد و در شور خوردنی راننده ها یکدیگر را به زمین ها مالیده و لباس های همدیگر را پاره پاره کردند.

«جان» بالاخره به یک ترتیبی از تهلکه نجات یافت و در یکی از تکسی ها به طرف شهر روان شد، در حالیکه از عقب شیشه موتر آرام آرام بیرون را نگاه می کرد و از دیدن مردمان و لباس های متفاوت در حیرت بود، دومین صحنه توجه اش را جلب کرد. در بیرون در پهلوی دکان های باز و بسته چندین گروپ بچه های قد و نیم قد را دید که علیه همدیگر جبهه گرفته و با کلوله ساختن برف چنان بر سر و روی همدیگر می زنند و می کوبند که فکر می شد از پدر پدر با هم دشمنی و خصومت دارند. سرش را پایین انداخت و در پیشروی یکی از هوئل ها از تکسی پایین شد.

روز جمعه که هوا صاف و آفتابی بود، از رهنمایش خواهش نمود تا به جاهای دیدنی بروند. رهنما «جان» را در یکی از گوشه های شهر برد که تعداد بیشماری مردم یک دایره وسیعی را تشکیل داده بودند و در وسط دایره چند جوان در حالیکه زنجیر سگ های جنگی و خطرناک شان را در دست داشتند، ایستاده بودند. طولی نکشید که سگ جنگی شروع شد و حیوانات مظلوم که برای همین روز نگهداری شده بودند با بیرحمی تمام، همدیگر را دریدند و بزودی پیکر همدیگر را زخمی و خون آلود ساختند. با دیدن این صحنه ها و بخصوص دیدن خوشی و شادمانی صاحبان سگ ها، «جان» دیگر تاب نیاورد و با رهنمای خود ساحه را ترک نمود.

روز دیگر باز هم شوق ساعت تیری و میله بر سر «جان» زد و با رهنمای خود راهی یکی دیگر از میله های عنعنوی شد. او این بار در یکی از گوشه ها، جنگ مرغ های کلنگی را دید و از لگد بازی و شتل زدن های آنها به همدیگر به حدی متعجب شده بود که باورش نمی شد در بین مرغ ها هم تا این حد دشمنی می تواند وجود داشته باشد.

آن طرف تر حلقه نسبتاً کوچکتر مردم که با شور و شعف مسابقه دیگری را تماشا می کردند، «جان» را به طرف خود کشانید، اما آنجا هم جز کبک جنگی چیز دیگری نبود.

با شروع بهار مانند هر سال میله گدی پران بازی هم در کابل شروع شد و «جان» با رهنمایش دیدن گدی پران بازی رفت. گدی های نیم تخته یی، سه پارچه، پنج پارچه به رنگ های مرغوب و دیزاین های بسیار زیبا «جان» را مسحور خود ساخت اما لحظه ای نگذشته بود که میان گدی پران ها نیز جنگ شروع شد و با دیدن دست های خون آلود بعضی ها در اثر بُرش تار شیشه، مجبور شد از این سیل و ساعت تیری هم صرف نظر نموده به هوئلش مراجعت نماید.

در برنده هوتل سگرتی روشن نموده و در فکر فرو رفت که چرا مردم در این کشور تا این حد به جنگ و جنگ اندازی علاقمندی و دلچسپی دارند؟ در افکار دور و درازش دنبال جواب می گشت که چشمش به مورچه هایی افتاد که تازه از لانه های زمستانی شان بیرون شده و دنبال رزق و روزی اینطرف و آنطرف سرگردان بودند. اما لحظه ای نگذشته بود که دو تای آنها که نسبت به دیگران جسامت بزرگتر داشتند، باهم درگیر شدند و چنان جنگی را آغاز نهادند که جنگ های گذشته بکلی فراموش «جان» گردید. با دیدن این جنگ تن به تن او در تعجب فرو رفت که این حیوانات بدبخت که گلیم ماتم داری شان سال دوازده ماه هموار است، باهم چه مشکل دارند که در تمام فصل زمستان کینه همدیگر را در دل نگه داشتند و حالا به مجرد بیرون شدن از سوراخ و روبرو شدن با همدیگر این چنین به سر و روی همدیگر می زنند و برای قلع و قمع یکدیگر دنبال کار و شمشیر می گردند.

«جان» پس از یکماه و چند روز دوباره به کشورش برگشت و حالا که سال های زیادی از آن روز ها می گذرد، من خدا خدا می کنم که «جان» باز شوق دیدار این سرزمین را نکند و نه در روز اول رسیدنش جابجا سکنه خواهد کرد.

«جان» جهانگرد در برگشت به کشورش، در مورد آب و هوا، طبیعت زیبا، کوه های سر به فلک و آثار تاریخی کشور ما صفحات زیادی نوشت و یادداشت های سفرش را با این جملات خاتمه داد:

«مردمان شریفی در این کشور زندگی دارند، عجیب اینست که در عین حالیکه همه باهم در جنگ هستند، اما امنیت و مصونیت در سرتاسر کشور برقرار است.»

پایان

